

نگاه



۳کلمه‌ای که

چهره روستا را عوض کرد

سوژه «هنه خاتون» مادر شهید مراد حیدری را محمد محمودی نورآبادی نویسنده و فعال دفاع مقدس که خودش هم برادر دو شهید است، به ما معرفی کرد. او هم‌معلی شهید مراد و عباس حیدری است. محمد محمودی نورآبادی حال و هوای مادر شهید مراد را در لحظات عملیات الی‌بیت‌المقدس و بعد از آن شنیدن خبر شهادت پسرش را اینگونه روایت می‌کند.

□□□

«هنه‌خاتون هر چیزی که نداشت، گوش‌های تیزی داشت. آنقدر که صدای مارش رادیویی را از خانه همسایه‌می‌شنیددقیق‌نمی‌دانست‌کدام‌همسایه‌اش بود؛ شاید «چوپان» بود و شاید هم «فتح‌الله». فرقی به حال او نمی‌کرد. برایش همین مهم بود که آن صدا را می‌شناخت. صدای مارش حمله برای همه اهالی عادی شده بود و برای ننه‌خاتون حال و هوای دیگری داشت. شاید هر بار که آن صداها را می‌شنید، تصویری از جنگ و عملیات را در دنیای ذهن می‌ساخت و بعد مرادش را با تفنگی در گوشه‌ای از آن می‌کاشت و به جست‌وخیز او می‌داشت. سپس در حالی که آب دهانش را فرو می‌داد، با غیبطه و حسرت نگاهش می‌کرد. نگاه به پسرى که مثل خودش میان قد بود، موهای سیاهی داشت و همیشه خدامی‌خندید. آنقدر خنده‌رو که انگار نافش را از خنده بریده بودند… همچنان گوشش به صدای مارش حمله بود و نگاهی به آن جاده‌داشت، جاده‌ای که مثل زندگی ننه‌خاتون پر پیچ و خم بود و بر سر هر پیچی یک درخت بلوط، مثل یک پاسبان پیر ایستاده بود. یک لحظه ننه‌خاتون صدای مردی را شنید. صدایی که می‌توانست مثل همه صداهاى دیگر باشد. صحبت از کوچ‌ایل، دستبرد گرگ‌ها به گله‌ها، بحث بر سر آبیاری باغ‌های اناز و انجیر و… اما صحبت از اینها نبود. دو مرد، در مورد مراد می‌گفتند. توی کوچ‌هاغ بودند و تیررس چشم‌های کم‌سوی ننه‌خاتون نبودند. شاید «وشن» داشت برای برادرش «ضایع» می‌گفت. شاید «فدعلی» داشت با «خداده» حرف می‌زد. برای ننه‌خاتون فرقی نداشت که چه کسی برای چه کسی می‌گفت. مهم این بود که ننه‌خاتون در خصوص مراد او حرف می‌زد. ننه‌خاتون از حرکت بازمانده بود. کوه تاوه و جاده مار پیچ از نظرش محو شدند. دلش ریش شد و پشت لب‌هایش عشه گرفت. کُرک‌های پشت‌لبش می‌لرزیدند. آخرین جمله یکی از آن دو مرد، همچون دشته‌ای در عمق جانش فرو نشست: جمله‌ای که سه کلمه بیشتر نبود؛ سه کلمه‌ای که یکپه‌چهره روستا را عوض کرد:

مراد شهید واپیبه واپیبه (مراد شهید شده)

این سه کلمه را بیشتر نشنید. نای بلند شدن نداشت. خانه‌ها و کوه تاوه و جاده و همه چیز دور و برش می‌چرخیدند. همه چیز را زیر و رو می‌دید. حتی آن چند زنی که او را بغل کردند و از باریکه راه پشت‌خانه به داخل آن ایوان محقر و دودزده بردند، نشناخت. به هوش که آمد، پاسی از شب گذشته بود. تا صبح زن‌ها به نوبت بالای سرش کشیک دادند و گاهی آرام و بی‌صدا می‌گریستند. صبح که گذرور آب‌یرنگ بنیاد آمد تا او را برای انتقال از اولین شهید روستا به شهر ببرند، فهمید که چشم‌هایش اصلا نمی‌بیند. بعد هم در محوطه سپاه و در لابه‌لای آن جمعیت گریان و هراسان، مادری نابینا پای تابوت افتاده بود. مادری که از روز داشت چهره بچهارش را ببیند و نمی‌دید. اوفقط توانسته بود شکراف پسر را با پنجه‌های خود لمس کند.

جدول



گفت‌وگوی «جوان» با مادر روشندل شهید دفاع مقدس مراد حیدری و مادر بزرگ شهید امنیت عباس حیدری که به تازگی به شهادت رسیده است

چشمی که «مراد» را نبیند بهتر است هیچ کس را نبیند!



■ مصغری خیل فرهنگ

«۱۳هزار و ۹۵۰» شاید برای من و شما یک عدد باشد، اما این تعداد روزهای نابینایی «گل‌خاتون محمودی» از سال ۱۳۶۱تا به امروز است. از همان غروب روزی که گل‌خاتون خیر شهادت مرادش را شنید، نابینا شد. گویی مراد نذر چشمان منتظر مادرش بود. «گل‌خاتون ۳۸سال و چند ماه است که یعقوب‌وار دیگر هیچ کس را نمی‌بیند و به قول خودش، چشمی که قرار است مراد را نبیند، همان بهتر که هیچ کس را نبیند! اما این روزها باز غمی دیگر بر دل خاتون ما نشستسته است؛ شنیدن خبر شهادت نوه‌اش عباس حیدری قلب گل‌خاتون را یسار دیگر ریه درد آورد. مادر بزرگی که چشمش مراد را نمی‌دید، حالا دیگر صدای عباسش را هم نخواهد شنید؛ عباسی که سر به زانوی مادر بزرگش می‌گذاشت و قصه حماسه‌آفرینی عمومی مجاهدش را از زبان این مادر بزرگ می‌شنید. دیدن تصویر این مادر شهید در کنار سنگ مزار فرزندش که با دستان پیر و چروکیده لمسش می‌کند تا وجود مرادش را حس کند، درد آور بود. اما صلابت مادرانه‌اش مسا را بر آن داشت تا با «گل‌خاتون محمودی» هم‌کلام شودیم و از مراد و عباس حیدری، پسر و نوه شهیدش بیست‌بردانبیم.خواندندش‌خالی‌از‌لطف‌نیست.

مادر چند سالتان است؟ از خودتان بگویید.

من گل‌خاتون محمودی، متولد ۱۳۰۵واهل روستای مهرنجان از توابع شهرستان ممسنی، استان فارس هستم.همسرمل‌شوهرم‌علی‌بیگ که از ایشان یک پسر و دو دختر هم داشت، به رحمت خدا رفت و بعد ایشان به خواستگاری من آمد و حاصل ازدواج ما هم چهار پسر و یک دختر شد. شغل علی بیگ کشاورزی و کار من خانه‌داری بود. ما از راه کشاورزی و کارگری کسب روزی می‌کردیم و همسرم توجه زیادی به رزق حلال برای امرامعاش داشت. زمستان ۱۳۵۴ همسرم بیمار شد و برای درمان راهی



با آمدن اولین نامه مراد از جبهه تازه متوجه شدیم که او راهی میدان جنگ شده است. من تحمل دوری مراد را نداشتم و بی‌تابی‌هایم دست و دلی برای هیچ کس باقی نگذاشته بود. همه امیدم به مراد بود و حالا می‌ترسیدم امیدم ناامید شود. دیگر کارمان شده بود نامه نوشتن برای مراد

مراد برای ادامه تحصیل در دبیرستان از روستایمان به شهر نورآباد رفته بود که جنگ تحمیلی شروع شد. همان زمان مراد با حوزه علمیه و کمیته همکاری داشت اما از آنجایی که پسرم احساس وظیفه می‌کرد با پوشیدن لباس سبز مقدس سیاه عازم جبهه شد.پسرم تنرس و شجاع بود. هم‌زمان با او دو پسر دیگر هم در جبهه حضور داشتند. اما اهل خانواده‌امیدبان به مراد بود که بعد از مرگ پدر دست‌وپال خواران و برادران را بگیرد.

شما در جریان اعزامش سه جبهه بودید؟

با آمدن اولین نامه مراد از جبهه تازه متوجه شدیم که او راهی میدان جنگ شده است. من تحمل دوری مرادم را نداشتم و بی‌تابی‌هایم دست و دلی برای هیچ کس باقی نگذاشته بود. همه امیدم به مراد بود و حالا می‌ترسیدم امیدم ناامید شود. دیگر کار مان شده بود نامه نوشتن برای مراد. من به بچه‌ها می‌گفتم و آنها با همان خط‌های خرچنگ قورباغه‌ای‌شان می‌نوشتند. نامه‌ها را پنج‌شنبه‌ها سیداسماعیل گوردزی سبچی محل به روستا می‌آورد. برادرانش، هر روز هفته می‌رفتند جلوی در خانه مامور پست که شاید نامه‌ای از مراد آمده باشد تا برای آرامش من بخوانند. بچه‌ها فقیدر این پاوان بامی‌کردند تا سیداسماعیل نامه‌ها را از طاقچه برمی‌داشت و یکی یکی پشت آنها را می‌خواند. همین که به نامه مراد می‌رسید، پسرها شادی‌کنان از دستش می‌گرفتند و تا خانه خودمان یک نفس می‌دویدند. بچه‌ها نامه را با شوروشوق برای من می‌خواندند و اشک شوق من جاری می‌شد.

پس شما با نامه‌های مراد زندگی کردید.

شیراز شدیم. ایشان در همان سفر شیراز از دنیا رفت. از آن روز به بعد روزگار بر ما سخت گذشت. آن زمان مراد ۱۰سال و پسر بزرگ‌ترم ترکی حدود ۲۴سال داشت. در روستای ۳۰۰ خانواری ما تقریباً همه فقیر و ندار بودند. زندگی‌مان را به سختی می‌گذرانیدیم.

مراد فرزند چندم شما بود؟

مراد فرزند سوم و متولد سال ۱۳۴۴ بود. او تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهمان روستای مهرنجان به پایان رساند. مراد در راهیمیایی‌ها و جمععات انقلابی حضور فعال داشت و من همیشه نگرانش بودم. اما او سرپرشوری داشت و توجهی نمی‌کرد. انقلاب در همان ماه‌های نخست بعد از پیروزی لطف خودش را به خانواده ما نشان داد چون تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی(ره) قرار گرفتیم. مراد هم در کنار تحصیل با حوزه علمیه و نهاد کمیته امداد امام خمینی(ره) شهرستان همکاری داشت. یک بار که من برای دریافت اوراق به کمیته مراجعه کرده بود، از قضا مراد را هم در آنجا دیدم و گفتم امدادام‌حق و حقوقمان را بگیرم. مراد گفت مادر جان! وقتی از خانواده ما مستحق‌تر پیدا می‌شود، بگذار این اوراق به دست آنها برسد. دست آخر هم من دست‌خالی بر گشتم.

خانواده شما در زمان جنگ تحمیلی در چه وضعیتی قرار داشت؟

به‌دست‌صاحبش که حضرت‌مهدی(عج)می‌باشد، سپارند. سلام خود را به‌اهل خانواده‌می‌رسانم. خدا کند یکدفعه‌مادر من یا برادران و خواهراتم ناراحتی نکنند.اگر شهید شدم، قبر مراد ر روستای مهرنجان قرار دهید.»

«خدا رحمت کند آن دلی را که بفهمد از کجا شروع کرده و در کجاست و به سوی کجا می‌رود.» چند روزی بعد از نگارش این نامه، مراد در آزادسازی خرمشهر، عملیات‌الی‌بیت‌المقدس در تاریخ ۱۰اردیبهشت‌ماه‌سال ۶۱به شهادت رسید. آن زمان عنوان شهادت تقریباً برای مردم روستایمان تازگی داشت. اما اهالی روستا سنگ‌تمام گذاشتند و به پیروی از وصیت شهید، گروه گروه عازم جبهه شدند و شهدای زیادی را تقدیم انقلاب کردیم.

گویا روشندلی شما هم مرتبط با شنیدن خبر شهادت فرزندتان است؟
بله، مراد برای من چیز دیگری بود. از غروب همان روزی که خبر شهادت مراد را شنیدم، دیگر هیچ وقت چشمانم این دنیا را ندید. ۳۸سال است که یعقوب‌وار هجران یوسف خود را تحمل کرده‌ام، بی‌آنکه حتی سنگ مزار جگر گوشه‌ام را با چشم‌سر دیده باشم. از آن روز به بعد دیگر جایی را ندیدم. نه آن کوه و جاده را، نه عروس و نوه‌ها را و نه حتی سنگ مزار مراد را. من بر این باورم که «پته‌ی که قراره مراد نبیند، پلتا هیشک‌کنه منی دنیا نبیند (چشمی که قرار است مراد را نبیند، می‌خواهم هیچ کس را نبیند).» از آن روز به‌بعد دیگر اطرافیمان را با صداهایشان می‌شناختم و با چشم‌دل به آنها



غبطه می‌خورد که چرا در دوران دفاع مقدس نبوده تا همراه و همسنگر عمومی شهیدش باشد و در کنار او شهید شود.

عباس چطور بچه‌ای برای خانواده‌اش بود؟ توانسته بود سبک زندگی عمویش شهیدش را ادامه بدهد.

او عصای دست خانواده بود. پدر و مادرش که روزگار سختی را پشت گذاشته بودند، چشم‌امیدشان به او بود. او هم برایشان کم نمی‌گذاشت. مدام در این کار مشغول بود. برای خوشحال کردن آنها کاری‌کنند. از خرید لباس گرفته تا بردن آنها به تفریح و خلاصه هم‌وغمش شده بود اینکه والدینش از او راضی باشند. همیشه می‌گفت آرزو دارم که در گلزار شهدا در کنار قبر عمویم خاک شوم دو سال قبل به نیابت از شهیدم مراد به زیارت کربلا رفتم و از آن سفر حس و حال عجیبی گرفته بود. عمو ایام محرم و صفر به روستا می‌آمد و سفره نذری برپا می‌کرد.

شهادتش چطور رقم خورد؟

عباس در محل کار بی‌وقفه کار می‌کرد و مأموریت می‌رفت. این‌را همکارانش می‌گفتند. رئیس کلانتری جناب سرگرد محمد کشاورز می‌گفت عباس که یک نفر نبود، او سه نفر بود. آن شب هم کشیک بوده و در سطح شهر به اتفاق سرباز راننده‌اش مشغول گشت‌زنی بوده‌اند که به خودروی سارق سابقه‌داری مشکوک می‌شوند و تعقیبش می‌کنند. راکب پا را کباب خودرو را نگه نمی‌دارند و فرار می‌کنند. عباس ایست می‌دهد و تیر هوایی می‌زند. اما خودرو فرار می‌کند. اینها هم تعقیبشان می‌کند. متأسفانه در مکانی،



نگاه می‌کرد. مر دم روستا ۱۹ شهید در دوران جنگ تحمیلی تقدیم کرده‌اند. ۲۲دی‌ماه‌سال ۹۹، بیست‌ودومین شهید عباس حیدری، نوه‌ام به شهادت رسید. من که سال‌ها با گوش‌هایم می‌دیدم و می‌شنیدم، دیگر صدای عباس رشیدم را هم نخواهم شنید. دلتنگی‌هایم با شهادت او تازه شد.

نوه‌تان عباس چند سال داشت؟

گویند که با نام تو مجنون گم شد در چشم تو آفتاب گردون گم شد من می‌گویم ستارای بود شهید پیدا شد و چرخ‌ی زرد دو در خون گم شد عباس حیدری متولد سال ۱۳۷۱ بود. ایشان مجرد و پنجمین فرزند خانواده بود. عباس دو برادر و دو خواهر دیگر هم داشت. پدرش کارگر و دامدار بود و مادرش خانه‌دار. در میان بچه‌ها و نوه‌ها، عباس شبیه‌ترین فرد به عمویش شهیدش مراد بود. بارها و بارها پای خاطرات من و پدرش نشست و از مراد شنیده بود. عباس در جهاد نیروی انتظامی بود و بعد از چند سال خدمت در سیستان‌و بلوچستان تازگی‌ها در کلانتری شهرک گلستان شیراز مشغول شده بود.

او حاشیه‌قاب‌عکسی از مراد را با عکس‌های خودش تزئین کرده بود و همیشه شهادت ورد زبانش بود و

جاده لیز بوده و خودروی سمند حامل عباس واژگون می‌شود و به حفاظ بتنی بر خورد می‌کند. عباس و راننده (امید خالسدی) در همان لحظه به شهادت می‌رسند. سرهنگ شجاعی فرمانده منطقه انتظامی شیراز در روز مراسم تشییع از تاه‌راننده اتوبوس را از خطری که پیش رویش بود مطلع کنند. آن لحظه متحیر مانده بودیم که به یکباره عباس حیدری کایش نظامی‌اش را در آورد و آتش زد. با این کارش راننده اتوبوس متوجه خطر شد و با احتیاط کامل ایستاد و الحمدلله کسی در آن حادثه آسیب ندید.

در پایان اگر صحبتی دارید، بفرمایید.

با تشکر از شما که سرافعی از ما گرفتید. در آخر کلام سرور شهیدان را از مزمه می‌کنیم و به تاسی از آن امام همام، می‌گوییم: الهی‌رضاً بر ضاک، صبر اعلیٰ فضایک تسلیماً لأمُرک لا تمعُودُ بسواک با غیاث المُستغیثین.

طراح:علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۱۳۷

		۱		۳	۶				
		۲		۷	۴				
	۵		۳	۶	۹				
			۵		۶				
					۷	۴			
	۷	۶			۹				
	۹		۸						
			۶	۱	۴				
					۲	۵			

جدول سودوکو

لرقام‌تا‌۹تا‌طوری‌قرار‌دهید‌که

در‌هر‌دیف،‌ستون‌ومربع‌های

کوچک‌سه‌در‌سه‌فقط‌یک‌بار

به‌کار‌روند

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۶۱۳۶

ا	و	ا	ب	ا	۷	س	ا	د	
۷	ب	ا	د	ا	س	ا	ا	و	
س	د	ا	ا	ا	و	۷	ا	ب	
ب	ا	۷	ا	ا	د	و	س	ا	
د	ا	و	س	ب	ا	ا	۷	ا	
ا	ا	س	۷	و	ا	ب	د	ا	
ا	۷	ب	ا	س	ا	ا	د	و	
و	ا	د	ا	ا	ز	ک	ا	ب	
ا	و	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	
ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	ا	

۱۵	۱۴	۱۳	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۲
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۳
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۴
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۵
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۶
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۷
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۸
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۹
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۰
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۱
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۲
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۳
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۴
ب	ک	ب	ن	ا	ت	س	ت	ب	ب	ع	ن	م	۱۵

از بالا به پایین

۱- فدایی وطن- گریب ■ ۲- نامشخص- عبا- رود مرزی کره شمالی و چین ■ ۳- یازده- درس نوشتنی- ورزشی گروهی که در آن حرفی برای گفتن داریم- برگ برنده ■ ۴- رئیس فقید مجلس خبرگان- اپدمی- خمیازه ■ ۵- واحد اندازه‌گیری- سرمرپی یوونتوس- بیان کردن ■ ۶- روی و رخسار- از اعمار مشتری- سیل‌انگاری ■ ۷- گورستان مجوس- نابیدا- سرای مهر- میمون ■ ۸- صدای پنچری- از القاب حضرت زهرا- غذایی ایرانی- دو پار همقد ■ ۹- نماز بیکر- کمتی- پشه- رنگ مو- شهری در استان فارس ■ ۱۰- نقاب- شهر توت- منگوله ■ ۱۱- از درس ابتدایی- خیالات- اهلی ■ ۱۲- کلمه پرشی- قهرمان فوتبال جام جهانی افریقای جنوبی(۲۰۱۰)- اتصال ■ ۱۳- ضمیر داخل- هامة- هر یک از حیوانات- پسوند شباهت ■ ۱۴- ویا- خرس آذری- ثمر درخت ■ ۱۵- پرجمعیت‌ترین ایالت ایالات متحد- بهودی